

گفت که دل آن ماست رستم داستان ماست

مولانا « دیوان شمس » غزلیات

بانگ زدم من که دل مست کجا می رود

گفت شهنشه خموش جانب ما می رود

گفتم تو با منی دم ز درون می زنی

پس دل من از برون خیره چرا می رود

گفت که دل آن ماست رستم داستان ماست

سوی خیال خطا بهر غذا می رود

هر طرفی کو رود بخت از آن سو رود

هیچ مگو هر طرف خواهد تا می رود

گه مثل آفتاب گنج زمین می شود

گه چو دعا رسول سوی سما می رود

گاه ز پستان ابر شیر کرم می دهد

گه به گلستان جان همچو صبا می رود

بر اثر دل برو تا تو ببینی درون

سبزه و گل می دمد جوی وفا می رود

صورت بخش جهان ساده و بی صورتست

آن سر و پای همه بی سر و پا می رود

هست صواب صواب گر چه خطایی کند

هست وفای وفا گر به جفا می رود

دل مثل روزنست خانه بدو روشنست

تن به فنا می‌رود دل به بقا می‌رود

فتنه برانگیخت دل خون شهان ریخت دل

با همه آمیخت دل گر چه جدا می‌رود

سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید

کیسه جوزا برید همچو سها می‌رود

با تو دلا ابله‌یست کیسه نگه داشتن

کیسه شد و جان پی کیسه ربا می‌رود

گفتم جادو کسی سست بخندید و گفت

سحر اثر کی کند ذکر خدا می‌رود

گفتم آری ولیک سحر تو سر خداست

سحر خوست هم تک حکم قضا می‌رود

دایم دلدار را با دل و جان ماجراست

پوست بر او نیست اینک پیش شما می‌رود

اسب سقااست این بانگ دراست این

بانگ کنان کز برون اسب سقا می‌رود